

خاطرات يك استاد

آنتوان چخوف



ترجمہ ی علی پاک بین

کتاب امروز

خاطرات یک استاد

آنتون چخوف

ترجمه‌ی علی پاکباز

چاپ دوم - شهریورماه ۲۵۳۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

افست از چاپخانه حیدری

در روسیه یک شخصیت بارز و برجسته، یک استاد که از هر حیث دارای ارزش بزرگ‌گست و مدتی عضو هیئت‌مدیره دانشگاه بوده‌است وجود دارد. نام این شخص نیکلا استپانویچ اونتل می‌باشد. مدالها و جایزه‌هایی که این استاد از روسیه و سایر ممالک گرفته بی‌اندازه‌است. وقتی که در جشنی شرکت می‌کند و مدالهای خود را بنسینه نصب می‌نماید دانشجویان او را ایگوتوستاس^۱ می‌نامند. رفقای او از اشراف‌درجه اول بودند و در مدت بیست و پنج یا سی سال قبل دانشمندی نبود که او را نشناسد و روابط صمیمانه با او نداشته باشد. فعلا کسی از او نامی نمی‌برد ولی اگر صحبت از گذشته به‌میان آید فهرست مفصلی از نام دوستان او تنظیم خواهد شد که در میان آنها نامهایی مانند پیروگوف، کاولین و نکراسوف شاعر که دوستی صمیمانه و بر حرارتی با او داشت

۱- Iconostase یک‌نوع پرده که صور مقدسه بر آن نقش شده و مورد تقدیس یونانیان قدیم بوده است.

آنتون چخوف	۶
------------	---

دیده خواهند شد. بهلاوه عضو افتخاری کلبه دانشگاههای روسیه و سه دانشگاه خارجه است. گذشته از اینها دارای مقامات عالیه دیگری نیز می باشد. اینهمه فضائل و مقامات منبع نام مرا تشکیل می دهند و این شخصیت برجسته من هستم.

نام من خیلی مشهور است، هر فرد روسیه که خواندن و نوشتن را بداند با نام من آشنائی دارد. در خارج از روسیه هم نام من حشمت و شکوه و افتخاراتی دارد و در ردیف نام اشخاص خوشبخت انگشت شماری است که پیوسته زبانزد خاص و عام بوده و مورد تفریط جرائد قرار می گیرند. همچنین شخصیت من خیلی معروف و بنحو قابل ملاحظه مفید برای اجتماع است در کار بسیار جدی و با استقامت هستم و دارای استعدادی قابل تحسین می باشم. از صفات مهم و بارز من می توان درستی، ادب و تربیت را نام برد. هرگز در خصوص ادبیات و سیاست با اشخاص بی اطلاع مباحثه نکرده و هیچگاه اتفاق نیفتاده که در صیافتها یا مجامع دوستان سخنرانی کنم. نام من از هرگونه لکه و افتزائی بری است و هیچگونه پشیمانی و ندامتی ندارد خلاصه نامی است خوشبخت. دارنده این اسم یعنی من، شخصی است شصت ساله و طاس، که دندانهایش عاریه می باشند، عضلات او مبتلا به رعشه، علاج ناپذیر هستند. بهمان اندازه که نام من درخشان و مشهور است وجودم بی روح و لختی است، دستها و سرم همیشه در حال رعشه هستند که از ضعف سرچشمه می گیرد. سینهام فرورفته و پشتم باریک و خمیده است. هنگام صحبت دهانم بر اثر تشنجی غیر ارادی باز می ماند و وقتی که می خندم در صورتم چین و چروک های زیاد پیری بهم فشرده می شوند. در قیافه رقت آور من چیزی جز همان رعشه دائمی وجود ندارد که بیننده را به این فکر بیندازد: "بدون شک با مرگ چندان فاصله ندارد".

اکنون هم جریان زندگی من بد نیست، مانند سابق می توانم برای مدت دو ساعت توجه شنوندگان را بخود جلب نمایم. طرز صحبت

پیر حرارت و بذله‌گوئی من نقص صدایم را که مانند شیبه^۱ اسب پیبری خشک و تیز شده است جبران می‌کند. هنگامیکه شروع به نوشتن می‌کنم فز که عامل فعالیت‌های ادبی است از کار خودداری می‌کند، حافظه‌ام از کار افتاده و قدرت تفکر از من سلب گردیده. وقتی که قلم را روی کاغذ می‌گذارم حس می‌کنم که اتصال و تسلسل فکرم را از دست داده‌ام، سبک انشایم یکنواخت و کسل‌کننده و جمله‌هایم سست و به‌جگانه می‌باشند. اغلب اتفاق می‌افتد چیزهایی را می‌نویسم که برخلاف میل و اراده‌ام هستند. وقتی که می‌خواهم از نوشته‌های خود نتیجه بگیرم موضوع را فراموش می‌کنم. بیشتر اوقات لغات معمولی و پیش‌پا افتاده را از یاد می‌برم و برای اینکه اتفاقات به‌یاده و به‌موضوع را در نوشته‌های خود ذکر نکنم بایستی نیروی زیادی بکار برم. همه این موارد بطور وضوح ناشی از تنزل و انحطاط قوای دماغی می‌باشند. چیز قابل توجه اینست که هر چه موضوع نوشته ساده‌تر باشد تحریر آن برای من مشکل‌تر است. نوشتن یک مقاله علمی برای من به مراتب سهل‌تر از یک نامه تئریک یا معرفی‌نامه است. تعجب در اینجا است که نوشتن بزبان انگلیسی و آلمانی را آسان‌تر از روسی تلقی می‌کنم.

عواملی که در زندگی فعلی من اثرات مهم دارند در درجه اول بی‌خوابی است که اخیراً^۲ بی‌اندازه مرا در زحمت انداخته اگر کسی از من سوال کند که قسمت عمده زندگی تو از چه تشکیل شده جواب می‌دهم بی‌خوابی. با وجود این طبق عادت درست نصف شب می‌خوابم و ساعات اول با راحتی خوابیده‌ام لیکن دو بعد از نیمه شب که بیدار می‌شوم مثل اینست که اصلاً بخواب نرفته‌ام و مجبورم برخاسته و چراغ را روشن کنم. مدت یک یا دو ساعت در اطاق قدم می‌زنم مکه‌ها و تابلوهایی را که مدت‌طویلی است آنها را می‌شناسم تماشا می‌کنم و پس از آن پهلوی می‌نشینم بدون هیچگونه فکر و آرزویی به حرکت می‌مانم. اگر کتابی جلوم باشد خود بخود آنرا برداشته و مطالعه می‌کنم بدون

اینکه کوچکترین علاقه داشته باشم و با همین حالت بود که اخیراً "یک رومان را که نام عجیبی داشت تا آخر خواندم. نام این کتاب "آواز چلچله" بود. گاهی برای اینکه خود را مشغول کنم از یک تاهزارمی- شمارم یا قیافه دوستانی را که داشتام مجسم نموده و سعی می‌کنم موقعیت و تاریخی را که آنها در زندگی من وارد شده‌اند به‌خاطر بیاورم. همچنین دوست دارم بمصداهایی که در نیمه شب بلند می‌شود گوش کنم، گاهگاهی صدای دخترم لیزا را که در خواب چند کلمه بتندی ادا می‌کند می- شنوم. لحظه بعد صدای پای زنم که سعی در دست گرفته و در سالن راه می‌رود بگوشم می‌رسد و سپس صدای برخورد درهای قفسه بلند می- شود و صدای فتیله چراغ که دیگر نفتش تمام شده مرا متوجه می‌کند، خودم نمی‌دانم چرا این صداها در من مؤثر هستند.

چون شب خوابم نمی‌برد حالت خودم را غیرطبیعی حس می- کنم و بدینجهت هر لحظه در انتظار فرا رسیدن روز می‌باشم زیرا آنوقت می‌توانم حال خود را طبعی بدانم ولی مدتی طولانی با مرارت می- گذرد تا اینکه صدای خروس بلند می‌شود و فریاد او اولین خبر خوشحالی برای من است. وقتی که خروس می‌خواند متوجه می‌شوم که یکساعت دیگر باستان به پاسدارخانه می‌رود. پس از مدتی روشن شدن تدریجی افق را از پشت پنجره می‌بینم و رفته رفته صداهایی در کوچه بلند می‌شود... زندگی روزانه من با وارد شدن زنم شروع می‌شود. وی با پیرهن خواب در حالیکه هنوز آرایش نکرده نزد من می‌آید ولی دست و رویش را شسته و خودش را با ادوکلن و اسانس گل معطر نموده است و چنین وانمود می‌کند که بطور اتفاق گذارش باطابق من افتاده و همیشه می‌گوید: - ببخش یک لحظه بیشتر نخواهم ماند... تو هنوز نخوابیدی؟ سپس چراغ را خاموش نموده جلو میز من می‌نشیند و شروع به صحبت می‌کند. بدون اینکه به‌هم‌پیر باشم از همان ورود او می‌دانم چه می‌خواهد بگوید زیرا هر روز صبح یک موضوع را تکرار می‌کند. معمولاً

پی از چند سؤال راجع به سلامتی من که با آهنگی مضطرب از لبان او خارج می شود، بیاد پسرمان که در ورشو افسر ارتش است می افتد. بیستم هر ماه پنجاه روبل برایش می فرستم و این وجه ارسالی همیشه موضوع اصلی صحبت های ما را تشکیل می دهد. زنم با آهنگی اندوهگین می گوید: - مسلماً " برای ما خیلی مشکل است که هر ماه این مبلغ را برای او بفرستیم، ولی مادامیکه او هنوز نمی تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد وظیفه ماست که باو کمک کنیم. طفلک در غربت خیلی برایش سخت می گذرد... با وجود این اگر میل داری ماه آینده بعضی پنجاه چهل روبل برایش می فرستیم، عقیده تو چیست؟

تجاریبی که در طول ایام زنم اندوخته باین نتیجه رسیدماست که از خرج نمی شود کم کرد. ولی با وجود این هر روز صبح از فرزندمان، از نان و ترقی هزینه زندگی و قیمت شکر که دو کوپک ترقی کرده صحبت می کند. مثل اینکه یک خیر فوق العاده مهمی را برایم حکایت می کند. من غیر ارادی به صحبت های او گوش می دهم و اظهار عقیده می کنم، افکار عجیب و غریبی در من راه می یابند بدون شک اینها همه نتیجه بی خوابی شب قبل هستند. زنم را نگاه می کنم و از دیدن او مانند یک بچه متعجب می شوم و مضطربانه از خودم می پرسم: "آیا ممکن است این پیره زن باین بدترکیمی، با این فطرت لئیم و پست که همیشه بفکر نان یومیه است و در چشمان او اضطراب ناشی از مدیون بودن بیداست و هیچوقت جز در موضوع ترقی خواربار صحبت نمی کند همان وارثای زیبا و ظریف باشد که من او را دیوانهوار برای زیبایی، هوش و روح حساسش مانند اطلوکه دزدیونا را دوست داشت می پرستیدم؟ آنها ممکن است این زن من باشد، که سابقاً " پسر برایم آورده باشد؟"

با نگاهی حریص به قیافه خشن و شکسته او خیره می شوم که در آن وارثای خودم را پیدا کنم، ولی همه چیز از بین رفته بگانه چیزی که برای او باقی مانده اضطراب او از جهت سلامتی من و اشتباه اودر

تلفظ است که بعوض گفتن حالجه من حالجه ما و کلاه من کلاه ما می-
گوید. فکر کردن درباره او نیز مرا رنج می دهد و برای اینکه او را تا
اندازه ای راضی نگهدارم به او اجازه می دهم هر چه می خواهد بگوید،
حتی وقتی که درباره مردم قضاوت های نادرست می کند یا مرا از منتشر
کردن کارهای خود ملامت می نماید باو اعتراض نمی کنم.

گفتگوی ما هر روز بیک نحو پایان می پذیرد. زن ناگهان متوجه
می شود که من هنوز صبحانه نخورده ام. در حالیکه بلند می شود می گوید:
- من اینجا نشستم چه کنم؟ مدتی است سوار حاضر شده و
من اینجا مشغول و راجی هستم. خدایا من بکلی حافظه ام را از دست
داده ام!

با سرعت به در نزدیک می شود و در آستانه در ایستاده بمن
می گوید:

- می دانی پنج ماه است که ما به بهر حقوق نداده ایم؟ بارها
بتو گفتم این طرز رفتار با کلفت و نوکر خوب نیست بعلاوه خیلی آسان تر
است که هر ماه ده روبل باو بدهی تا اینکه یک ماه پنجاه روبل.
پس از آنکه در را باز می کند دومرتبه می گوید:

- هیچکس با اندازه لیزا نسبت به من مهربان نیست.
لیزا دخترمان در هنرستان تحصیل می کند، طفلک مانتوئی دارد
که از پوشیدن آن خجالت می کشد، اگر او دختر یک شخص معمولی بود
چندان غصه نداشت، ولی همه مردم می دانند که پدر او یک دانشمند
مشهور است. بعلاوه عضو شورای عالی است.

پس از اینکه نام و القاب خود را سرزنش می کنم، او از در
خارج می شود. زندگی روزانه من بدین وضع شروع می گردد وقتی که مشغول
صرف صبحانه می شوم، لیزا دخترم در حالیکه کلاه و مانتوی خود را
پوشیده وارد اتاقم می شود و نتهای دروس موسیقی خود را در دست
دارد و حاضر بر رفتن به هنرستان می باشد. او دختری بیست و دو ساله

است ولی خیلی جوانتر بنظر می‌رسد و کمی به جوانیهای زرم شباهت دارد. با محبت پیشانی و دست مرا می‌بوسد و می‌گوید:

— روزبخیر پدر عزیزم، حالت خوب است؟

در کودکی علاقه مفراطی به شیشه‌های الوان داشت و من مجبور بودم او را نزد شیشه‌گرها ببرم. اکنون نیز شیشه برای او معیار خوبی اشخاص است. اگر بخواهد نسبت به من اظهار علاقه و محبت کند می‌گوید:

— آقا تو مثل یک شیشه وانیل هستی.

هر کدام از انگشتانش نامهای خصوصی داشتند، مثلاً "انگشت اولین شیشه پسته و دومی شیشه وانیل سومی شیشه تشک و غیره. همولا هر وقت نزد من می‌آمد او را روی زانویم نشاند و انگشتهای او را می‌بوسیدم و می‌گفتم "این وانیل... این یکی پسته... این یکی هم لیمونی...". حالا هم برحسب عادت انگشتهای او را می‌بوسم و می‌گویم "این یکی پسته این یکی وانیل و این یکی لیمو...". ولی طولی نمی‌کشد که خودم را مثل شیشه سرد حس کرده و خجالت می‌کشم. وقتی که دخترم نزد من می‌آید و لبهایش روی پیشانیم قرار می‌گیرند مثل اینست که زنبور مرا نیش می‌زند و باجبار می‌خندم و رویم را برمی‌گردانم. هنگامیکه دچار بیخوابی می‌شوم این سؤال به‌غزم راه می‌یابد: دخترم می‌داند چقدر من از اینکه اطرافم را خورده قرض احاطه کرده خجالت می‌کشم و رنج می‌برم مجبورم کارم را ترک نموده و مدت طولانی در اطاقم قدم بزنم و رامحلی برای آن پیدا کنم، پس چرا هنوز پنهان از مادرش نزد من نمی‌آید که بگوید: "بیا پدر این ساعت، گردن‌بند، گوشواره‌ها و پالتوی من، آنها را گرو بگذار چون احتیاج به پول داری...". در صورتیکه او می‌داند من و مادرش با چه حقیقتاً و عشق صادقانه کوشش می‌کنم که فقر خود را از انتظار پنهان داریم از یک لذت جزئی و بچه‌گانه پاد گرفتن موسیقی صرف‌نظر نمی‌کنند. البته من هرگز ساعت و گردن‌بند و

فداکارهای او را قبول نخواهم کرد خدا نکند، این‌ها احتیاجات مرا رفع نمی‌کنند. در این ضمن پسر من را که در ورشو افسر است بخاطر می‌آورم، وی جوانی پاک، روشن فکر و روشن ضمیر است ولی اینها برای من کافی نیستند. فکر می‌کنم اگر من یک پدر پیر داشتم که می‌دانستم اخلاقاً از فقر رنج می‌برد درجه افسری خود را زها کرده و مانند یک کارگر ساده کار می‌کردم این افکار دربارهٔ فرزندم مرا زجر می‌دهند. بچه حقی من این احساسات بد را نسبت به این جوانان دارم، محض اینکه اشخاص از خود گذشته نیستند؟ این توقعات مخصوص اشخاص است و لشم است. دیگر راجع به آنان فکر نکنم.

ساعت ده و ربع کم بایستی برای درس گفتن بشاگردانم بروم. لباسهایم را می‌پوشم و در جاده که مدت سی سال در آن رفت و آمد می‌کنم و برای من تاریخی است براه می‌افتم، در اینجا یک خانه بزرگ خاکستری با یک دواخانه قرار دارد که در قدیم محل یک خانه کوچک و یک کافه بود. در آن کافه بود که من تز خود را می‌نوشتم و اولین نامه‌های عاشقانه خود را برای واریا می‌فرستادم. این نامه‌ها را با مداد روی ورقه‌هایی که بالای آنها "تاریخ مرض" چاپ شده بود می‌نوشتیم. در اینجا یک سقط فروشی است که در آن اوقات مال یک جهود بود و بمن سیگار نسیه می‌داد و پس از آن یک زن خوش اخلاق و چاق آن را اداره می‌کرد که محصلین را برای اینکه "هرکدام از آنها یک مادر داشتند" دوست می‌داشت. صاحب فعلی آن یک تاجر موخرمائی می‌باشد که مردی ساکت و لالایی است و جای خود را در یک قوری سی درست می‌کند در اینجا در تیره رنگ و بزرگ دانشگاه قرار دارد که محتاج برنگ و روغن است، دربان که بنظر می‌رسد در پالتوی پوست کلفتش متأدی است چترش را بدست گرفته و زیر برف ایستاده. این در کهنه در دانشجویی که تازه از ولایتش آمده و در نظر خود کاخ دانش را بنحوی رسم نموده و اکنون ساختمان واقعی آن را می‌بیند چه اثری دارد خیلی بعید به

نظر می‌رسد که تصور او با واقع درست بیرون آید. از طرف دیگر ساختمان کهنه و فرسوده دانشگاه، کوریدورهای دلگیر و دیوارهای تیره رنگ مانع از روشنایی است، منظره کسالت‌آور پلکان، جالباسیها و نیمکتها در اولین وهله حس بدبینی روسی را برمی‌انگیزند. . . باغ دانشگاه به‌منظر من از وقتی که خودم در اینجا محصل بودم تا امروز فرقی نکرده، نه بهتر شده و نه بدتر من این باغ را دوست ندارم. مطلقاً اگر به‌جای این درختان زیزفون و افاقیا و قلمستان‌ها درختان تنومند صنوبر و بلوط قرار داشتند بهتر بود. یک دانشجو که ذاتاً "جاء‌طلب" است در محصل تحصیل خود یک چیز زیبا، قوی و رفیع نمی‌بیند. خدا این درختستان استخوانی، پنجره‌های شکسته، درهای کثیف و خاکستری و دیوارهای موم-اندود و تنفرانگیز آنرا نگه‌دارد. وقتی که باستانه در نزدیک می‌شوم در باز شده و من با رفیق و هم اسمم رویرو می‌شوم. مرا داخل می‌کند و در حال سرفه کردن می‌گوید:

— چقدر سره است جناب استاد!

با اگر لباسهایم خیس باشند می‌گوید:

— باران می‌آید جناب استاد.

و سپس جلو می‌دود و کلمه درها را باز می‌کند. در اطاق کارم با احتیاط به‌من کمک می‌کند که پالتوی پوست خود را بیرون بیاورم و در ضمن چند خبر جدید دانشکده را به‌من اطلاع می‌دهد. خوشبختانه دربانان و مستخدمین دانشگاه که اینقدر با یکدیگر صمیمی هستند، او از جریان هر چهار دانشکده مطلع است، از مقام ریاست گرفته تا کتابخانه و اطاق نظافت هیچ چیز بر او مجهول نیست، اولین کسی که از عزل و نصب رئیس دانشگاه اطلاع پیدا می‌کند اوست. در مکالمات او با شاگردان اغلب نام اشخاصی را می‌شنوم که برای ریاست پیشنهاد شده‌اند و وزیر آنها را رد کرده و پس از آن در خصوص ناممهای سری که بین رئیس دانشگاه و وزیر رد و بدل شده صحبت می‌کند پیش‌بینی‌ها و نظریات

او اغلب صحیح هستند. صفاتی را که ممکن است هر یک از کاندیدها را با عدم موفقیت مواجه کنند ذکر می‌نماید. اگر بخواهید، تاریخ نوشتن تر، شروع به خدمت، متقاعد شدن و مردن هر یک از اعضا^۱ دانشگاه را بدانید می‌توانید به حافظه وسیع این سرباز پیر مراجعه کنید او نه تنها تاریخ و روز واقعی وقایع را برای شما می‌گوید بلکه موقعیت و عللی را که با آنها همراه بوده نیز بیان می‌کند، در صورتیکه اشخاص نمی‌توانند حتی چیزی را که دوست می‌داشت‌اند بخاطر بیاورند.

او گنجینه‌ای از روایات مربوط به دانشگاه است. از اجداد خود که آنها نیز دربان بوده‌اند داستانهای زیادی از زندگی دانشگاه می‌داند و خاطرات و مشاهدات شخصی را نیز در طول مدت خدمتش بر آنها اضافه نموده و اگر فرصت گوش کردن داشته باشید او همه خاطرات و داستانهای شیرین کوچک و بزرگ خود را برای شما نقل خواهد نمود و از دانشمندان خارق‌العاده‌ای که همه چیزها را می‌دانستند تعریف خواهد کرد. از اشخاص فعالی که هفته‌ها شبها را بیدار می‌مانده‌اند و مردان بیشماری که قربانی راه علم و دانش شده‌اند صحبت خواهد کرد. به نظر او همیشه خوب بر بد غلبه دارد، ضعیف در مقابل قوی قرار می‌گیرد، دانائی از حماقت، تربیت از حسادت و جوانی از پیری بهتر است. لازم نیست تصور کنند این روایات غیر معقول از زحمات و نقلات های بیحد برای پول بدست آوردن است، خیر بلکه فقط برای طرفه طرف کردن آن است و هر کسی هر قدر طرفش جا داشته است برای خود برداشته.

چیزیکه مردم از زندگی دانشمندان می‌دانند از همین داستانهای است که در خصوص بعضی از استادان پیر شایع است که با چند صفت مشخص به‌گروهر با بابوخین نسبت می‌دهند و این برای اجتماع مرفعی که علم و ادب را دوست دارد کم است. اگر یک اجتماع بدانمندان و دانش احترام می‌گذارد بایستی مانند نیکلای ادبیات درباره آنها توصیفات

میسوطی بنویسد و تاریخچه زندگانی آنها را در دسترس عامه بگذارد، بدبختانه امروز اثری از این چیزها نیست. وقتیکه نیکلا خبرهای خود را برایم نقل می‌کند قیافهٔ جدی بخود می‌گیرد و گفتگوی ما صورت حقیقی پیدا می‌کند. اگر در موقع صحبت کردن نیکلا شخصی که او را نشناسد بطرز صحبت و فن بکار بردن اصطلاحات او دقت کند شاید تصور نماید او دانشمند است که لباس سربازی پوشیده او می‌گوید این سرو صداهایی که در جلسات دانشگاه برمی‌خیزد همهٔ مبالغه‌آمیز هستند. هاون من پیرایگناتیویچ در اطاق کارم پشت میز نشسته و مشغول کار است. وی مردیست سی و پنج ساله بسیار جدی ولی بی‌استعداد. از صبح تا شام کار می‌کند زیاد مطالعه می‌نماید و کاملاً چیزهایی را که مطالعه می‌نماید بخاطر می‌سپارد. از این جهت مرد پرازشی است ولی از سایر جهات خیلی کودن می‌باشد. کند ذهنی او را از اشخاص با استعداد جدا می‌کند افق فکری او فقط محدود به تخصص خودش می‌باشد. نسبت به امور ما سوای تخصیص خود مانند بچه کر و کور است. بخاطر دارم یکروز وقتیکه وارد اطاق کارم شدم باو گفتم: "چه بدبختی دامنگیر ما شده می‌گویند اسکوبلو^۱ مرده است."

نیکلا علامت صلیب کشیده ولی پیرایگناتیویچ بطرف من برگشت و پرسید:

— اسکوبلو کیست؟

یکدفعه دیگر باو اطلاع دادم که پروفیسور پروف مرد و آقای پیرایگناتیویچ عزیز از من پرسید:

— در چه رشته‌ای پروفیسور بود؟

وضع او طوری بود که اگر قشون چین به روسیه حمله می‌کرد،

۱- اسکوبلو یک ژنرال روسی است که در جنگهای تاشکند و ترکیه شرکت نموده و بیک شورش داخلی خاتمه داده و به لقب "ژنرال سفید" مشهور بوده است.

او ککش نمی‌گزید و از جایش تکان نمی‌خورد و میکروسکوپ را ترک نمی‌کرد. من می‌توانم شرط ببندم که با زنش هم خیلی بی‌احساسات و خشک است.

یکی دیگر از صفات ممتاز «او کهنه‌پرستی در علم است، به هر چیزی که از آلمان می‌آید و یا بوسیله یک آلمانی نوشته می‌شود عقیده» مخصوصی دارد. بخود و کارهایش اطمینان کامل دارد، همیشه هدف زندگی را در نظر می‌گیرد و مواملی که ممکن است شخص را منحرف کنند ناچیز می‌شمارد. غیرممکن است او را در عقاید شخصی ست نمود. کوشش در مباحثه با شخصی که عقیده دارد بهترین علوم علم طب است و بهترین اشخاص طبیب هستند بیهوده است.

آینده این شخص برای من کاملاً روشن است، در مدت عمرش در حدود صد گزارش صحیح و روان می‌نویسد و ده کتاب ترجمه نموده و راجع به آن اظهار عقیده می‌کند ولی حتی یک گرد ساده نمی‌تواند اختراع نماید. برای اختراع قدرت فکری و استعداد لازم است که در پیرایگناتیویج بکلی وجود ندارد. خلاصه او یک علم نیست بلکه مستخدمی در قلمرو دانش می‌باشد.

پیرایگناتیویج، نیکلا و من همیشه با صدای یواش با هم صحبت می‌کنیم هرگز راحتی کامل نداریم همیشه شاگردان در سالن اثرمخصوصی در ما دارند و من پس از سی سال هنوز نتوانسته‌ام با این حالت که از شنیدن صدای شاگردان بمن دست می‌دهد عادت کنم. تکه‌های کتم را با مصانیت می‌بندم و سئوالات بیهوده‌ای از نیکلا می‌کنم و خشمگین می‌شوم... آنها خیال می‌کنند که من متوحش شده‌ام، ولی نه این‌حالت وحشت نیست، بلکه چیزی است که من از نوشتن و گفتن آن عاجزم. بدون هیچ‌گونه احتیاجی ساعت را نگاه می‌کنم و بخودم می‌گویم:

— خوب، دیگر بایستی بروم.

نیگلا یادداشتها، وسائل و کارتنها را برداشته جلو می‌افتد، گاهی از اوقات در صورت لزوم روی تخت روان یک جنازه هم می‌آورد، بعضی ورود من شاگردان از جا بلند می‌شوند و قتیکه دوبرتبه می‌نشینند همه سر و صداها قطع شده و سکوت بر سالن حکمفرما می‌شود.

من می‌دانم راجع به چه موضوع بایستی صحبت کنم ولی چگونه؟ با چه جمله‌ای آنرا شروع و به چه نحو آنرا خاتمه دهم. هیچ جمله‌ای در مغز خود حاضر ندارم، ولی کافیست یک نگاه زیرچشمی به مستمعین خود بیندازم و این جمله را تکرار کنم "دفعه گذشته باینجا رسیدیم..." و پس از آن جملات سیل‌آسا از دهانم بیرون می‌آیند و هیچگونه نیروی قادر نیست سخنرانی مرا قطع کند. برای صحبت کردنی که بخواهند خسته‌کننده نباشد و در ضمن واجد فوائد و نتایجی برای شنونده باشد، استعداد، تجربه و فن لازم است، همچنین بایستی موضوع عمده و اصلی را که می‌خواهند شرح بدهند روشن و واضح کنند، به علاوه بایستی همیشه مراقبت نمایند که یک ثانیه چشم خود را از شنونده برندارند.

یک راهنمای ارکستر برای فهماندن احساسات سازنده در آن واحد بیست عمل را رعایت می‌کند، پارتیسون را می‌خواند، چوب دستش را تکان می‌دهد، از خواننده مراقبت می‌نماید، گاهی قره‌نی و زمانی طبل را هدایت می‌کند و امثال اینها... حالت من در موقع صحبت کردن درست مثل یک راهنمای ارکستر است. در جلو من صد و پنجاه مستمع قرار گرفته‌اند که هر کدام با یک جفت چشم بمن خیره شده‌اند. هدف من مفتون ساختن این جمعیت است، در طول سخنرانی هر لحظه که بخواهم میزان درک مطالب را در آنها بفهمم برایم مقدور است. من یک رقیب و مدعی نیز در خود دارم، و این مدعی اشکال مختلف، قوانین متفاوت و افکار جورواجور است که در خودم پراکنده می‌شوند، هر لحظه بایستی با برهان و دلیل خود را از این ورطه وسیع نجات دهم برای این منظور بر سرعت کلام می‌افزایم، در ضمن بایستی افکارم

طوری مطلب را حلاجی کنند که توجه آنها را جلب نموده و قابل درک باشد. بعلاوه باید مواظب باشم که این افکار باندازه‌ای که در خودم هستند به شاگردان تفویض نشوند، بلکه با یک طرز ترکیب مخصوص به آنها تزریق نمایم که مطابق فهم آنها باشد. از همه اینها گذشته کوشش می‌کنم با سبک مخصوصی صحبت کنم که ترکیبات و فرمولها مختصرو مفید باشند جمله تا آنجا که ممکن است خلاصه و جامع باشد در عین حال مجبورم در نظر داشته باشم که بیش از یکساعت و چهل دقیقه وقت ندارم. رویه‌رفته کار بدی نیست، بایستی در آن واحد شخص یک دانشمند، عالم فن آموزگاری و یک ناطق زبردست باشد آه چه قدر غم‌انگیز است اگر یک ناطق بوسیله فن آموزگاری بتواند حواس شما را تسخیر کند.

نیم یا یک ربع ساعت که صحبت می‌کنم ناگهان متوجه می‌شوم که شاگردان چشمانشان را به سقف دوخته و به‌رایگاتییوچ در جیبهایش عقب دستمال می‌گردد، این علامت خسته شدن و عدم توجه است، بایستی مواظب باشم که در اولین فرصت یک لطیفه در گفتار خود بگنجانم. یک مرتبه صد و پنجاه قیافه از هم باز شده و با صدای بلند می‌خندند و در چشمانشان برق خوشحالی می‌درخشد و یک لحظه بعد می‌توانم دنباله صحبت خود را بگیرم. خودم هم می‌خندم هرگز شوخی و لطیفه باندازه لطیفه‌هایی که خودم در موقع درس می‌گویم در من اثر مسرت بخش ندارند، در اینموقع است که من می‌توانم کاملاً در عالم هیجان آمیز خود فروروم و این حالت یک تخیل شاعرانه نیست بلکه وجودش واقعی و حقیقی است. تصور نمی‌کنم هرکول پس از منکوب کردن دشمنان خود اینحالت لذت‌بخش را که من در پایان هر یک از سخنرانیهایم حس می‌کنم داشته است. ولی اینها دیگر گذشته، اکنون در موقع سخنرانی بسیار رنج می‌برم. با زحمت نه‌ساعت صحبت می‌کنم و آنگاه یک‌خستگی شدیدی در شانه‌ها و اعضا خود حس می‌نمایم، پشت تریبون بلندشده

و ایستاده به صحبت ادامه می‌دهم و سپس دو مرتبه می‌نشینم دهانم خشک، صدایم گرفته می‌شود و سرم گیج می‌رود، برای پنهان کردن حالت خود از شنندگان پشت سر هم آب می‌نوشم و دستمال را جلو دهان می‌گیرم چنین وانمود می‌کنم که ذکام شده‌ام. هنوز هم آن لطیفه‌ها را در موقع صحبت تکرار می‌کنم ولی بعضی اوقات در جاهائی که لازم نیست سکوت می‌کنم و از خجالت بی‌اندازه معذب می‌شوم.

روح و وجدانم بمن می‌گویند که برای آخرین بار یک سخنرانی برسم و داع برای شاگردان بکن و جای خود را به یک مرد جوان و نیرومندتری بده. ولی من شهادت اطاعت وجدان را ندارم.

بدبختانه من نه فیلسوف هستم و نه خداشناس و بطور وضوح می‌دانم که بیش از ششماه دیگر زنده نخواهم ماند، بنظر می‌رسد که بایستی این مدت را صرف تفکر در اطراف ظلام و جهنمی یکدم که در خواب ابدی سراغم خواهند آمد. ولی نمی‌دانم به چه جهت روحم از بحث درباره اینگونه مسائل خودداری می‌کند یا وجود اینکه بایستی روح از اهمیت آنها با خبر باشد. اکنون من در مقابل مرگ قرار گرفته‌ام، بیست یا سی سال است که علاقه من از آنچه ماسوای علم و دانش است سلب گردیده و تا آخرین نفس هم بر این عقیده هستم که دانش بهترین، مفیدترین، راحت‌بخش‌ترین و مهمترین عوامل زندگی بشری است. دانش است که تاکنون قوی‌ترین و رفیع‌ترین نشانه عشق بشر بوده و پس از این هم وسیله فتح کردن طبیعت و تسلط شدن بر خود اوست. ایندفعه ممکن است که علم از جریان خود خارج شده و درست نباشد ولی آیا من اشتباه می‌کنم؟ بهیچوجه نمی‌توانم خودم را از این تردید نجات دهم.

اکنون میل دارم که تقدیر از این مختصر ادراکی که در من باقی مانده صرف نظر کند و بیش از آنکه دنیا مرا در تابوت فراموشی میخکوب نماید از این کرسی و شاگردان جدا کند.

بیخوابی و مبارزه بر علیه ضعف در من اثر عجیبی بر جای می‌گذارند. در حال نطق بغض گلویم می‌گیرد و چشمانم از اشک پر می‌شوند و در خود احتیاج جنون‌آمیزی بفریاد زدن و ناله کردن حس می‌کنم. از اینکه طبیعت کلیه اشخاص بزرگ مانند من را به‌کام مرگ پرتاب می‌کند معذب می‌شوم و نسبت به‌کسیکه پس از ششماه یا بیشتر که عمر من تمام می‌شود در کرسی من شاگردان را درس می‌دهد حسد می‌برم. می‌خواهم فریاد بزنم که من مسموم شده‌ام. این افکار جدیدی که در من راه یافته در طول ایام بتدریج مرا مسموم کرده‌اند مانند پشه مغزم را خورده‌اند. در این لحظه حالت من فوق‌العاده وحشتناک می‌شود و اجازه می‌دهم همه شاگردانم که از وحشت در جای خود می‌خکوب شده‌اند از در خارج شوند.

این لحظات مشکلترین مراحل زندگی می‌باشند.

۲

پس از اتمام درس بمنزل برگشته و مشغول کار می‌شوم و روزنامه‌ها را مطالعه می‌کنم و متن کنفرانس آینده خود را منظم می‌نمایم. گاهی چیزهایی می‌نویسم. اغلب برای پذیرفتن مراجعین مجبورم کارم را قطع کنم.

زنگ صدا می‌کند. یکی از رفقااست که می‌خواهد در خصوص بعضی امور با من صحبت کند. در حالیکه عصا و کلاهش را در دست دارد وارد شده می‌گوید:

— من بیش از دو دقیقه کار ندارم. خواهش می‌کنم از جابلند نشوید همکار عزیزم فقط دو کلمه صحبت دارم.

قبل از هر چیز هر کدام سعی می‌کنیم بدیگری بفهمانیم که ما خیلی مودب هستیم و از دیدار یکدیگر خوشحالیم. من او را روی یک صندلی راحتی می‌نشانم و او هم اصرار می‌کند که دوباره بنشینم و این

باعث می شود که ما با محبت و احتیاط شانه های یکدیگر را بگیریم . با اینکه صحبت های ما خنده آور نیستند هر دو می خندیم ، ناگهان هر دو می نشینیم و سر خود را بطرف هم خم کرده با صدای گرفته مشغول صحبت می شویم .

در موقع صحبت صمیمیت و دوستی ما نمی توانند مانع از تعارفات چینی بشوند . جملات " شما کاملاً توجه فرموده اید . " " من افتخار دارم که به شما عرض کنم " اغلب در صحبت های ما رد و بدل می شوند . گاهی نیز قهقهه های نابهنگامی صحبت ما را قطع می کنند .

پس از اتمام مشاوره ناگهان همکارم از جایش بلند می شود و در حالیکه کلاه خود را تکان می دهد جلو میز تحریر من می آید و با هم خدا حافظی می کنیم و از نو بخودنمایشهای دوستانه پرداخته و می خندیم . من او را تا دم در مشایعت نموده و در پوشیدن پالتو کمک می کنم . وقتیکه می گور در خانه را باز می کند و او می خواهد بیرون برود بمن تذکر می دهد که با طلقم برگردم والا سرما می خورم ولی من اصرار دارم که او را تا کوچه مشایعت نمایم . وقتیکه دو مرتبه با طاقم برمی گردم هنوز می خندم و شاید علتش شدت بی حسی است کمی بعد باز صدای زنگ بلند می شود و شخصی در اطاق کفشکن لباسهایش را بیرون می آورد و آهسته سرفه می کند . به گور به من اطلاع می دهد که یک دانشجو می خواهد مرا ملاقات کند . باو می گویم " بگو داخل شود . " یک دقیقه بعد جوانی که قیافه زیبا دارد وارد می شود ، تقریباً " یکسال است که روابط ما خیلی صمیمانه شده ، جوابهای او در موقع امتحان خیلی اسف آور می باشند و من باو خاطرنشان کرده ام که رفوزه خواهد شد . از این جوانان زنده دل و جسور که بقول دانشجویان آنها را " نرم " و " سربزیر " می کنیم هر سال شش یا هفت نفر اطراف من هستند . آنها تکیه بر اثر بی لیاقتی و یا مریض شدن در امتحان مردود می شوند عدم موفقیت خود را با بردباری تحمل می نمایند ، ولی بعضی ها که دارای طبعی بلند و

خونگرم می‌باشند از مراجعه به‌خانه من خودداری نمی‌کنند. زیرا تعویق در امتحان اشتباهی آنها را کم کرده و باعث می‌شود که شبها از رفتن به‌پرا و تأثر صرف‌نظر کنند. من از اشخاصی که برای اولین مرتبه مردود شده‌اند اغماض می‌کنم ولی نسبت به‌آنها یک‌سابقه دارند خیلی سخت‌گیرم. به‌تاز موارد می‌گویم:

— بنشینید با من چکار دارید؟

او با لکنت‌زبان بدون اینکه بصورت من نگاه کند شروع می‌کند:

— خیلی عذرت می‌خواهم جناب استاد که مزاحم شما شدم.. البته هرگز بخودم اجازه نمی‌دادم که مصدع وقت شما بشوم اگر... این پنجمین دفعه است که من به‌شما امتحان می‌دهم.. و هر دفعه رفوزه شده‌ام... خواهش می‌کنم این دفعه همراهی کنید که قبول شوم. زیرا... بهانه‌هایی که این تنبلیها می‌آورند یکنوع است: می‌گویند که در همه دروس قبول شده‌اند فقط در درس من موفق نشده‌اند، چیزی که آنها را متعجب می‌سازد اینست که درسهایشان را با جدیت مطالعه کرده و بخوبی می‌دانند، عقیده دارند بطور حتم رفوزه شدن آنها نه از اینجهت است که درسشان را نمی‌دانسته‌اند باو می‌گویم:

— خیلی متأسفم دوست عزیزم، برای من غیرممکن است که شما را قبول کنم. بهتر بود قبل از اینکه بدیدن من بهائید درسهای خود را حاضر می‌کردید.

مدتی بین ما سکوت می‌شود. چیز دیگری که مرا به‌تنبیه کردن دانشجو وادار می‌کند اینستکه او رفتن به‌پرا و آبجو خوردن در کافه‌ها را بر علم ترجیح می‌دهد، باو می‌گویم:

— به‌عقیده من بهتر است شما از تحصیل طب صرف‌نظر کنید، قبل از هر چیز برای قبول شدن در امتحان علاقه و استعداد لازم است که شما بکلی در این رشته نه علاقه دارید و نه استعداد.

قیافه او از هم باز شده و با یک خنده تلخی می‌گوید:

– اجازه می‌فرمائید جناب استاد؟ برای من خیلی ننگ‌آور است که پس از پنج سال باز هم رفوزه شوم!

– البته خوب نیست! ولی بهتر است که انسان پنج سال دیگر از عمر خود را تلف نکند، زندگی خود را بپهنوده برای کاری که استعداد آنرا ندارند به‌مهدر ندهد.

ولی بزودی شروع می‌کنم که از او دلجوئی نمایم:

– بهر جهت شما درس‌هایتان را از نو مرور کنید و باز هم مرا به‌بینید.

تنبل با اوقات تلخی می‌پرسد:

– چه وقت؟

– هر وقت که میل دارید مثلاً فردا.

و در چشمان قشنگ او می‌خوانم که با خود می‌گوید: "دیدن تو آسان است ولی تو بدذات را می‌شناسم که باز هم مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستی!" باو می‌گویم:

– واضح است که شما بهتر از این نخواهید شد، پانزده مرتبه است که من شما را امتحان کرده‌ام. ولی بد نیست باز هم ممکن است تغییر کند.

هر دو سکوت می‌کنیم و من منتظرم که او تصمیم برفتن بگیرد ولی مهران من توقف نموده و چشمانش را به‌سقف می‌دوزد و ریش‌بزی خود را تکان می‌دهد چنین بنظر می‌رسد که قدری مسرور شده، رفته رفته مانند او باعث دردسر و موی دماغ من می‌شود.

صدای این جوان خونگرم خیلی دلچسب است، درچشمان زیبایش نگاه مسخره‌آمیز و زیرکی می‌درخشد، قیافه محبت‌انگیزش بر اثر نوشیدن آبجو و خواب روز خسته بنظر می‌رسد از ظاهرش چنین برمی‌آید که می‌تواند مدتی مرا با داستانهای عاشقانه، و تعریف از اپرا و رفقایش سرگرم کند، بدبختانه اینگونه صحبت‌ها بین ما نیست والی من خیلی

مایل به شنیدن آنها هستم. از نو شروع به صحبت می‌کند:
 - جناب استاد بشما قول شرف می‌دهم که اگر بمن کمک کنید...

من...

وقتیکه حرف او به "قول شرف" می‌رسد نگاهی جدی که حاکی از رد کردن تقاضای اوست باو می‌کنم دانشجو یک دقیقه متفکر می‌ایستد و سپس با صدائی محزون می‌گوید:

- پس از اینقرار دیگر من کاری جز اینکه مدتی تعطیل کنم ندارم، خیلی عذرت می‌خواهم.

- خدا حافظ دوست من، خدا بهمراحت.

با گامهای مردودی باطاق کفشکن برمی‌گردد و پالتویش را می‌پوشد و بیرون می‌رود و شاید در افکار دور و درازی فرو رفته است، در حالیکه از ناسزا گفتن بمن که ورد زبان اوست نتیجه نگرفته، به یک رستوران درجه دوم داخل می‌شود و شام می‌خورد پس از نوشیدن مقداری آبجو بخانه رفته براحتی می‌خوابد چه شاگرد ساعی!

برای سومین مرتبه صدای زنگ بلند می‌شود، یک دکتر جوان که لباس مشکی شیکی پوشیده با کراوات سفید و مینک قاب‌طلائی وارد اطاق می‌شود و خودش را معرفی می‌کند. من او را تعارف به‌نشستن می‌کنم و مقصودش را از ملاقات می‌پرسم بدون هیچگونه احساسات و تکلفی اظهار می‌کند که آمده است سال آخر تحصیلی خود را بگذراند و تز دکترای خود را ارائه دهد. باو می‌گویم:

- من خیلی خوشبخت خواهم شد که شما یک مرد سودمند بشوید، ولی ما اول بایستی بدانیم اصولاً "تز" چیست. تز عبارت از طرحی است که ابداع ابتکار شخصی باشد، اینطور نیست؟ پروراندن موضوعی که بوسیله شخص دیگری بشما تلقین شود نمی‌توان نامش را تز گذاشت...

کاندید دکترای خاموش می‌ماند. یک‌مرتبه با حرارت از جای بلند

شده و با بی‌رحمی شروع به صحبت می‌کنم. - من نمی‌فهم شماها چرا اینقدر نزد من می‌آئید؟ شما خیال می‌کنید که من برای خودم دکان باز کرده‌ام و موضوع تز می‌فروشم؟ برای هزار و یکمین مرتبه از شماها خواهم می‌کنم که مرا راحت بگذارید، از لحن زنده خود عذرت می‌خواهم ولی آخر من دیگر خسته شده‌ام. او همانطور ساکت می‌ماند، قدری گونه‌هایش سرخ می‌شوند، قیافه‌اش حاکی از احترام زیادی نسبت به معلومات و نام رفیع من است ولی در چشمان او تنفر از صدا و صورت عصبانی من خوانده می‌شود، در حال عصبانی بنظر او یک هیولای موخشی می‌آیم. خودم را ملامت می‌کنم "من باو گفتم دکان باز نکرده‌ام خیلی عجیب است ولی بالاخره چرا آنها نمی‌خواهند مستقل بار بیایند؟ چرا این استقلال آنها رازجر می‌دهد؟"

در این خصوصی به صحبت ادامه می‌دهم تا اینکه او بکلی ساکت می‌شود. بالاخره رفته رفته خودم خسته شده و سکوت می‌کنم. داوطلب دکتری عاقبت سوژه را از من می‌گیرد و با نظریه من یک تنز مزخرف می‌نویسد که از لحاظ علمی فاقد ارزش است و با یک سرسختی از آن دفاع می‌کند و سرانجام درجه علمی را که لایق او نیست می‌گیرد. البته اگر مانع نشوم مراجعین تمام شدن نیستند ولی من فقط تا چهارمین آنها را می‌پذیرم. هان اینهم چهارمین آنها که صدای پای او کاملاً بگوشت آشنا و آهنگ صدایش خیلی لطیف می‌باشد.

هیجده سال است یکی از رفقایم که متخصص در امراض چشم بود مرده و برای بگانه دخترش کاتیا شصت هزار روبل ارثیه گذاشته، در وصیت‌نامه‌اش مرا قیم او نموده است، کاتیا تا سن ده سالگی در خانه من زندگی می‌کرد و پس از آن به یک موسسه که مخصوص تربیت دختران بود رفت و فقط ایام تعطیل تابستان نزد من می‌آید. وقت من اجازه نمی‌دهد که تربیت او را زیر نظر بگیرم حتی تعلیمات کوچکی هم

با و ندادم ، بدین جهت است که از دوران کودکی او چیزی بیاد ندارم . چیزی که در وهله اول نظر مرا جلب می کند و خاطره آن برایم لذت بخش است اعتماد فوق العاده است که او از همان اولین دفعه که وارد خانه من شد از خود ابراز می نمود ، هنوز هم او را می بینم که در گوشه ای نشسته و با توجه دقیقی به نقطه ای خیره شده ، اگر کسی او را در این حالت ببیند از خودش خواهد پرسید آیا او متوجه نوشتن و کتاب ورق زدن من است ، آیا در حرکات زخم خیره شده ؟ آیا آشپز که مشغول پوست کردن سیب زمینی است توجه او را بخود جلب کرده یا سگها را که در کوچه بازی می کنند تماشا می کند ، چشمان او همیشه چنین حالتی را دارند و مثل اینست که با خود می گوید : " هر چیزی که در دنیا اتفاق می افتد از روی فراست و قابل تحسین است . " اخلاق غریبی دارد و پرحرفی کردن با مرا خیلی دوست می دارد . گاهی روی رو بروی من جلو می نشیند و در حرکات من دقیق می شود و مرا سؤال پیچ می کند . تمام حرکات و گفتار من مورد علاقه او هستند ، خواندن ، عملیات من در دانشکده ، کارهایی که می کنم همه را با میل گوش می کند و می خواهد بداند آنها از دیدن جنازه می ترسم یا نه . می پرسد .

— آیا دانشجویان در دانشکده با هم دعوا می کنند ؟

— البته عزیزم ، دعوا می کنند .

— شما هم آنها را تنبیه می کنید و دوزانو روی زمین می نشانید .

البته .

اینکه دانشجویان نزاع می کنند و من آنها را به زانو می نشانم برای او سرگرمی خاصی دارد . بچه شیرین و بردباری بود اغلب اتفاق می افتاد وقتی که چیزی را از او می گرفتند و بی جهت او را تنبیه می کردند یا حسن کنجکاو او را ناراضی می ساختند ، در قیافه او آثار اعتماد محو شده و حالت محزون می نمود می گرفت . من نمی توانستم از این تأثیر او جلوگیری کنم ولی وقتی که تأثیر او را مشاهده می کردم میل به سوازش و

تسلی دادن او مرا مجبور می‌کرد که مثل یک دایه پیر او را تسلی دهم "بچه‌ها طفل یتیم!" به‌خاطر دارم که او علاقه عجیبی به لباس خوب پوشیدن و استعمال عطر داشت، از اینجهت اخلاقش شبیه بمن بود زیرا منم از لباس شیک و بوی عطر فوق‌العاده لذت می‌برم. خیلی تأسف می‌خورم که دقت و کنجکاوی برای احساسات و هیجانات روحی او را در زمانی که چهارده یا پانزده ساله بود نداشتم. می‌خواهم در خصوص عشق شدیدی که کاتیا به‌تأثر داشت صحبت کنم. وقتی که او برای گذراندن ایام تعطیل مدرسه را ترک کرده و نزد ما می‌آید موضوعی برای صحبت و تفریح جز تعریف از پیسهای تأثر و هنرپیشگان آن ندارد و آنقدر راجع به‌تأثر صحبت می‌کند که خسته می‌شویم. زن و بچه‌های من از گوش کردن به صحبت‌های او خودداری می‌کنند ولی من جرئت ندارم یک لحظه توجه خود را از او برگیرم. وقتی که احتیاج به شرکت دادن من در شوق و لذات خود او را نزد من می‌آورد، به‌اطاق کار من آمده و با صدائی نضرع‌آمیز می‌گوید:

— نیکلا استیانوویچ اجازه می‌دهید راجع به‌تأثر با شما صحبت

کنم؟

من ساعت را بیرون آورده جواب می‌دهم.

— نیم‌ساعت بتر وقت می‌دهم، شروع کن!

یک لحظه بعد مقدار زیادی عکسهای هنرپیشه‌های زن و مرد را که برای او بمنزله ارباب انواع می‌باشند نزد من می‌آورد و پس از آن چند نمایش را برایم تشریح می‌کند و می‌گوید که او فقط برای هنرپیشگی آفریده شده است.

من هرگز نتوانستم آن شوقی را که کاتیا نسبت به‌تأثر دارد در بخودم حس کنم. اگر بیسی خوب باشد مطالعه آن کافیت که در احساسات من موثر واقع شود دیگر بکار بردن هنرپیشه برای نشان دادن پرسنازهای آن لازم نیست و اگر بیسی بد باشد بوسیله هنرپیشه نمی‌

توان آنرا بهتر جلوه داد.

در جوانی اغلب به‌تأثر می‌رفتم اکنون هم هر سال یکی دو مرتبه خانواده ما یک لژ در تأثر می‌گیرد و برای اینکه "فراری" کرده باشم با آنها می‌روم. البته چنین شخصی هرگز حق قضاوت کردن در خصوص تأثر را نمی‌تواند داشته باشد ولی من می‌توانم اظهارنظری در باره این موضوع بکنم. به عقیده من تأثر آن ترقیاتی را که بایستی نسبت به‌سی یا چهل سال قبل کرده باشد نکرده است. مانند سابق نمی‌توانم یک گیلانی آب خنک در سالن یا راهرو بیرون پیدا کنم. بازرسان تأثر هم مانند گذشته برای اینکه پالتوی پوست خود را بی‌جهت در هوایی که چندان سرد نیست پوشیده‌ام بیست کوچک جرمه‌ام می‌کنند، و در بین پرده‌ها همان موزیک مزخرف قدیمی زده می‌شود که به‌تأثر حالتی غیرعادی می‌دهد. حالا هم مانند همان اوقات مردم در ساعات تنفس بطرف بوفه هجوم آورده و دکا می‌نوشند. بنابراین چیزی که در آن تغییری حاصل نشده دیدن دوباره‌اش بیپوده است. وقتی که یک هنرپیشه وارد سن می‌شود و می‌خواهد یک مونولک ساده را مثل "هستی بهتر است یا نیستی" ادا کند نمی‌دانم چرا بعضی اینکه با زبانی طبیعی و ساده آنرا بیان نماید. با فریاد و در حالیکه تمام اعضایش متشنج هستند صحبت می‌کند. حس می‌کنم که همان صدای قدیمی که مرا متاذی می‌کند از روی سن بگوשמ می‌رسد. چهل سال است که اینها همان فریادهای سنگ‌نثو-کلاسیک را تکرار می‌کنند. هر وقت که از تأثر خارج می‌شوم یا خود عهد می‌کنم که دیگر به‌تأثر نروم.

محکوم کردن یک احمق احساساتی که عقیده دارد تأثر با وضع فعلی یک مدرسه اجتماعی است کار آسانی است. البته من نمی‌دانم تا پنجاه یا صد سال دیگر تأثر چه وضعی خواهد داشت ولی با وضع فعلی جز یک سرگرمی نام دیگری بر آن نمی‌توان گذاشت آن‌هم یک سرگرمی پر خرج و سنگین که همیشه تکرار می‌شود. در مملکت ما هزاران مرد و

زن جوان با استعداد و سالم قربانی تآتر شده‌اند در صورتیکه هر کدام می‌توانستند دکتر، کارگر، معلم و افسر بشوند، تآتر هر شب بهترین وقتیکه ممکن است تماشاچیان آنرا صرف کارهای فکری و یا ضیافت‌های دوستانه بکنند می‌گیرد. در تآتر یک صحنه بدون اینکه تماشاچی را تنبه بدهد به عملیات یک جنایتکار، بی‌عفت با کسی که جرم او محقق است وضعیت مشکوکی می‌دهد.

عقیده کاتیا بکلی با من فرق دارد، بمن می‌گوید که تآتر در همین وضعیت فعلی خود نیز مافوق کنفرانس و کتاب و هر چیز دیگر است، تآتر در خود همه هنرهای زیبا را ترکیب می‌نماید و هنرپیشگان به منزله مبلغین آن می‌باشند هیچ هنر و دانشی با اندازه تآتر قدرت نفوذ در روح بشر را ندارد و بی‌جهت نیست که هنرپیشگان زبردست یک کشور در ردیف دانشمندان و هنرمندان قرار می‌گیرند. او معتقد است که هیچ کاری بهتر از فعالیت تآتر برای آرام ساختن و راضی کردن او وجود ندارد. و بالاخره یک روز کاتیا با یکدسته هنرپیشه قراردادی بسته و عازم اوفا شد و من گمان می‌کردم که با پولی سرشار و امیدواری که شایسته تصورات و آرزوهای عالی او می‌باشد باز گردد.

اولین نامه‌های مسافرتش خیلی تعجب‌آور بودند هنگام خواندن آنها از صفای خلق، نشاط جوانی، سادگی همچنین قضاوت‌های بجای و صحیح او مانند یک جوان روشن‌فکر مرا گیج می‌کردند طبیعت، ولگا، شهرهایی که در راه خود می‌دید رفقای، پیشرفت‌ها و عدم موفقیت‌هایش را چنان زنده و موثر تشریح می‌کرد که من تصور می‌کردم اکنون جلوم ایستاده و برام شرح می‌دهد، نامه‌هایش خیلی در هم و برهم دارای غلط‌های املایی و اشتباهات نقطه‌گذاری زیاد بودند.

بیش از ششماه از مسافرتش نگذشته بود یک نامه دیگر که از نامه اولش هیجان‌آمیزتر و شاعرانه‌تر بود دریافت داشتم آنرا با کلمه "من دوست دارم" شروع کرده بود. باین نامه عکس مرد جوانی که قیافه

صاف و بی‌مو داشت ضمیمه شده بود. نامه‌های بعدی او نیز همچنان شورانگیز و شاعرانه بودند ولی دیگر غلطی‌های دستوری و اشتباهات نقطه‌گذاری که حاکی از مداخله مردی بود دیده نمی‌شدند. کاتیا می‌نوشت چقدر خوب می‌شد اگر در نواحی ولگا یک تأثیر بزرگ می‌ساختند بازرگانان معمول و هنرپیشگان با یکدیگر شرکت کرده و با یک روش دوستانه آن‌را اداره می‌کردند، اگر این عمل انجام شود درآمد سرشاری خواهد داشت... البته این ایده‌ها بسیار عالی بودند ولی به‌منظر من همه آنها زائیده فکر یک مرد بودند.

مدتی که تقریباً "یکسال و نیم می‌شد نامه‌های او حاکی از رضایت و انبساط بود، کاتیا اغلب در خصوص هنر خود فکر می‌کرد و خوشحال بود، ولی بعداً" در نامه‌هایش علائم آشکار فریب خوردن او جلب‌نظر می‌کرد. در اول شکایت او در خصوص رفقاییش بودند. این اولین علامت ناگواری است وقتی که یک هنرمند و یا ادیب جوان شروع به فعالیت می‌کند از همکاران خود چیزهایی می‌بیند که او را از ادامه به‌فکار خودسیر و خسته می‌کند. کاتیا بمن می‌نوشت که همکاران او به‌هنر خود دل‌بستگی و پشتکار ندارند، رلهای خود را خوب حاضر نمی‌نمایند، نمایشنامه‌ها مبتذل و طرز بازی کردن آنها در روی سن زننده و تنفرآور است. برای پول در آوردن هنرپیشگان کم‌دی خودشان را برای خواندن آوازهای مبتذل و پخش‌مرده حاضر می‌کنند و هنرپیشگان ترازدی هم اشعاری در خصوص باور شدن غیرقانونی دختران می‌خوانند رلهای آنها از این قبیل است با این وضعیت خیلی بعید است که تأثیر با این رشته‌های پوسیده و فاسد شده‌اش در شهرستانها رسوخ پیدا کرده و جایی برای خود باز کنند. در جواب کاتیا یک نامه مفصل و زننده نوشتم و در آن متذکر شدم:

"بارها اتفاق افتاده که من به‌هنرپیشگان و اشخاص محترمی برخورد کرده و آنها را با عقیده خود موافق دیده‌ام، و از مباحثه با

آنها متوجه شده‌ام که فعالیت‌های آنها طبق استعداد و آزادی هنری نیست بلکه موافق میل و سلیقه مردم کار می‌کنند و بهترین آنها کسانی هستند که در نمایش کم‌دی، تراژدی، تقلیدهای هجوآمیز، و نمایشات بریان هم بتوانند بازی کنند و این هنرپیشگان که از مه‌ده ایفا اینهمه رل برمی‌آیند خودشان را هنرمندانی زبردست و مفید می‌دانند، ولی چنانکه خودت هم ملاحظه می‌کنی علت این انحرافات و بدیها را نه تنها در هنرپیشگان بلکه در خود هنر نیز بایستی جستجو کرد زیرا علت اصلی در خود آن و طرز تفویض به‌توده می‌باشد. " این نامه کاتیا را عصمانی نکرد و پس از چندی بمن جواب نوشت: "ما هر دو از مرحله یرتیم، البته من نمی‌خواهم در خصوص اشخاصی که با شما موافق هستند صحبت کنم ولی اشخاص منظور آنها را یک عده مردمان بی‌تراکت می‌دانم که نسبت به هیچ چیزی درستکار و جوانمرد نیستند بلکه یک‌دسته مردمان وحشی بی‌بند و باری هستند که خودشان را روی سن تأثر می‌دهند، اینها اشخاصی هستند که در هیچ جا هیچ کاری به‌آن‌ها نداده و از همه جا طرد شده‌اند و اکنون خودشان را هنرپیشه وانمود می‌کنند این نوع هنرپیشگان شایدانی بیش نیستند، اینها مفسده‌جو، بی‌استعداد، دیوانه و بی‌عرضه می‌باشند من قادر نیستم برای شما تشریح کنم که از چه جهت رنج می‌برم برای من دلخواش است که می‌بینم هنری را که من دوست می‌دارم بدست یک عده مردمان شهاد و مزور افتاده است. این‌گونه اشخاص که شما از آنها نام می‌برید و با عقاید آنها موافقت دارید متأسفانه معایب را همیشه از دور می‌بینند هرگز خود را به‌آن نزدیک نمی‌کنند که حقیقت را دریابند، مشاهدات سطحی خود را اغلب با سبکی خشک با مباحث اخلاقی و موقعیت‌های معمولی که هیچکس احتیاج به دانستن آنها ندارد پرشته تحریر می‌کشند... " و موضوعهای دیگری از این قبیل در نامه‌های او دیده می‌شوند.

پس از آن نامه طولی نکشید که این نامه را از او دریافت نمودم:

"من مرتکب اشتباه ننگ‌آوری شده‌ام، دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم پولهای مرا به هر نحوی که صلاح می‌دانید مصرف کنید من شما را همیشه مثل یک پدر و یک دوست یگانه دوست می‌دارم. مرا ببخشید."

برای من مکشوف گردید که او هم خود را "از این گروه وحشی" بیرون کشیده در آخر از بعضی کنایه‌ها و اشارات متوجه شدم که او قصد انتحار دارد. خیال کردم که او خود را مسموم نموده، چون تصویری-کردم در این اواخر تفکرات غم‌انگیز او را بی‌اندازه شکنجه می‌کردند از طرفی این نامه را از یالنا فرستاده و خواهش کرده بود هزار روبل هر چه زودتر برایش بفرستم و نامه خود را به این جمله خاتمه داده بود: "از اینکه این نامه وسیله اندوه شما شده معذرت می‌خواهم، دیروز بچهام را بخاک سپردم." پس از یک سال اقامت در کریمه نزد ما برگشت.

مسافرت او تقریباً "چهار سال طول کشید و بایستی اعتراف کنم که من در مقابل او عکس‌العمل عجیب و تا اندازه احترام‌آمیز نشان می‌دادم. از همان اوایل که به من اظهار می‌داشت می‌خواهد هنرپیشه‌بشود، و پس از آنکه از عشق خودش با من صحبت می‌نمود و مرا مجبور می‌کرد که گاهی برای هزار یا دو هزار روبل بفرستم و همانطور هنگامیکه مرا از قصد خودکشی خودش مطلع نمود و سپس مرگ بچهای را خبرداد، من مصیبتی شده و به فکر فرو می‌رفتم که چرا بایستی من در سرنوشت او سهم باشم و می‌خواستم نامه‌های زننده و خشنی برای او بنویسم که خوشبختانه نتوانستم، هر وقت که خود را بجای پدر او فرض می‌کردم او را مانند دخترم دوست می‌داشتم.

فعلاً کاتیا یک آپارتمان پنج اتاقه اجاره کرده و آنرا طبق سلیقه و میل خود مبله و آرایش نموده است و گاهی نزد من می‌آید. اگر اکنون کسی بخواهد تابلویی از او نقاشی کند چیزی که در تابلو او بیش از هر عامل دیگری موثر خواهد بود کاهلی و سستی است، اطراف او چهارپایه‌ها و تخت‌خوابهای کوچک و نرم، رنگهای مات و گرفته، یک

روح افسرده، شلوغی بی اندازه اطراف او را فرا گرفته روی دیوارها بادبزن-های ارزان و تابلوهای کوچک که هم از لحاظ قاب و هم خود تابلو قدیمی هستند، روی میزها را نیز اشیاء بی ارزش پر کرده اند و بالاخره به جای پرده ستونهای بدترکیب قرار خواهند داشت. همه این اشیاء و رنگها اثر وحشتناک قبرستان را در انسان بیدار می کند و حاکی از فسادسلیقه طبیعی می باشند. کاتیا تمام روز را در خانه روی یک تخت خواب تکیه داده و رمان با شعر می خواند فقط بعد از ظهرها برای اینکه مرا ملاقات کند از خانه بیرون می آید.

من مشغول کار هستم، کاتیا در نزدیکی من ساکت روی کاناپه نشسته و شال خود را باز نکرده مثل اینکه سردش می شود نمی دانم آیا بر اثر جاذبه ای که در من دارد یا بعلت اینکه در کودکی زیاد نزد من آمده و عادت بحضور او داشت تمام وجود او مانع تمرکز افکارم نمی گردد گاهی از او سئوالی می کنم و او هم به اختصار جواب می دهد، بهایر این که چند لحظه استراحت کنم یک روزنامه یا مجله طبی می خوانم. اکنون ملاحظه می کنم که در قیافه او دیگر آن آثار اعتماد وجود ندارد. چهره او حالتی سرد و خشک بخود گرفته، حالت بی قیدی و بی تفاوتی کسی را دارد که در طول مسافرت در جلو مسافر دیگری قرار گرفته باشد. لباسش همیشه با سلیقه ساده است ولی بنحوی که مسامحه او را واضح می سازد.

با یک نظر اجمالی معلوم می شود که لباسها و آرایش او تازه نیستند، مانند سابق کنجگاو نیست، دیگر سئوالی از من نمی کند، مانند اینست که تجارب کافی در زندگی آموخته و دیگر در انتظار چیزی نیست. قریب ساعت چهار در سالن صدای آمد و رفت شنیده می شود دختر من لیزا است که با رفقای از هنرستان برگشته اند در سالن مشغول نواختن پیانو و خواندن و آواز و خنده می شوند، در اطاق نهارخوری به گور سرگرم تمیز کردن و چیدن ظروف است، کاتیا بمن می گوید:

— خدا حافظ، من دیگر فرصت ندارم بهمن سری بزنید.
من او را تا اطاق کفشکن بدرقه می‌کنم و قتیکه او می‌خواهد خارج
شود با نگاهی جدی از سر تا پای مرا ورنه انداز می‌کند و با حالتی معذب
می‌گوید:

— شما روز بروز لاغرتر می‌شوید چرا مواظب خودتان نیستید؟
من حتماً "نزد" — فتودورویچ خواهم رفت که بیايد شما را معاینه کند.
— من دردی ندارم.

— من نمی‌دانم خانواده شما در چه فکر هستند، به‌منظر من خیلی
عجیب می‌آیند!

خیلی با شدت و ناشیگری پالتوی پوست خود را می‌پوشید و
هر دفعه بر اثر اهمال او در آرایش موهایش سنجاق‌های سرش روی زمین
می‌افتند، او نه رغبت و نه وقت آرایش کردن خود را ندارد موهایش
را بنحو غلطی بوکله می‌کند و قتیکه وارد اطاق تهارخوری می‌شوم زخم
سؤال می‌کند:

— این کاتیا نبود که نزد تو آمده بود؟ پس چرا نزد ما نیامد؟
خیلی عجیب است!

لیزا باو جواب می‌دهد:

— ماما! اگر نخواهد ما را به‌بیند چکار باید بکنیم؟ ما که نمی‌-

توانیم برویم جلو او بزانو در بیاییم!

— نمی‌دانم او خیلی لالایی و بی‌قید شده به ساعت در اطاق
کار می‌نشیند و نمی‌آید که احوال ما را بپرسد، ولی بما چه...

واریا و لیزا هر دو از کاتیا متنفرند و من علت آنرا نمی‌فهمم
شاید برای دانستن آن بایستی زن بود. من حاضرم شرط ببندم که اگر
برای صد و پنجاه نفر مرد جوان و مسنی که هر روز آنها را در آمفی
تئاتر دانشگاه می‌بینم داستان زندگی گذشته کاتیا، یعنی برگزشتن آبیستی
و طفل غیرقانونی او را شرح دهم هیچکدام علت این تنفر را درک نخواهد

کرد، ولی هیچ دختر جوان یا زنی را نمی‌شناسم که فطرتاً "از روی وجدان از آن متأثر نشود. البته این تأثیر نه از جهت اینست که زنها عقیق‌تر از مردان هستند، بلکه بنظر من نزد آنها عفت و ناپاکی مادامیکه آنها از قید احساسات شریانه خود آزاد نشده‌اند چندان فرقی ندارد و گمان می‌کنم علت آن عقب ماندن اجتماعی زنان است. حس همدردی و ندامت مردان در مقابل اشخاصی بیچاره دلیل بر بهیشت اخلاقی آنهاست. زنان امروزی هنوز مانند زنان قرون وسطی قسی‌القلب هستند. بعقیده من مردان که طبق خوی مردانه رفتار می‌کنند کاملاً "ذیحق می‌باشند. زن من کاتیا را دوست ندارد بدینجهت که میخواست همنرپیشه شود، یا بواسطه حسادتش نخواست از او قدردانی کند، یا بواسطه خطاهای اخلاقی او و عیوب کوچک و بیشمار که فقط زنی می‌تواند از زن دیگر بگیرد.

همیشه در سر میز ما دو یا سه رفیق لیزا حاضر هستند، آدولفوویچ گنکر دلدادۀ لیزاست و امیدوار است که با او ازدواج کند. وی جوانی است سی ساله و موبور دارای شانه‌های پهن که با سبیل‌های براق و صورت صیقلی شده‌اش مانند عروسک به‌منظر می‌رسد. کت کوتاه و جلیقه‌ای‌رنگین و شلواری که پائینش خیلی گشاد و دم‌پایش تنگ است می‌پوشد. پوتینهای او زرد رنگ و بدون پاشنه هستند، چشمانش مانند خرچنگ از حدقه بیرون آمده‌اند و کراواتش عیناً "مثل دم خرچنگ است، هیکل این جوان اصلاً بوی سوپ خرچنگ می‌دهد. او تقریباً "هر روز نزد ما است، نمی‌دانم او از کجا آمده و آیا تحصیلاتش را تمام کرده؛ زندگی او چگونه است؟ او نمی‌خواند و موسیقی‌دان هم نیست، معلوم نیست آیا به‌انسو فروش است؟ ولی اغلب اشخاص مشهور را می‌شناسد و قواعد و اصول ترکیب ارکستر را می‌داند و راجع به‌موسیقی با تسلط و معلومات اظهار نظر می‌نماید و من متوجه شده‌ام که باآسانی موافقت مخاطبش را بخود جلب می‌کند.

همانطور که معمولین برای جمع آوری ظروف همیشه مستخدمینی در اطراف خود دارند، هنر و دانش هم چنین مردمانی در پیرامون خود دارند که وجودهای زائد را از اطراف آنها دور کند. البته من خودم موسیقی دان نیستم و ممکن است در خصوص آقای گنه‌گر که مدت کوتاهی او را می‌شناسم اشتباه کنم ولی از فبافه متکبر و آمرانه او وقتیکه یک نفر بهانو می‌نوازد و یا می‌خواند بخود می‌گیرد دچار سوءظن می‌شوم. هر اندازه که شما شخص محترمی باشید و مقام رفیعی داشته باشید، وجود یک دختر کافیهست که شما را در محیط‌های پست پستی بورژواها که همیشه به منزل شما آمده و برای ازدواج او تعلق می‌گویند و اطراف شما را می‌گیرند وارد نماید. هر وقت که این آقای گنه‌گر به منزل ما می‌آید زنم قیافه خیلی موقری بخود می‌گیرد و تشریفات محلی برای او می‌چیند، بطریقه‌های پرتو، لایست‌وکر باز می‌کند، و این همه تشریفات را برای این قائل می‌شود که وضعیت زندگی توانگران و سخاوتمندان ما را برخ او بکشد. من رفتار و خنده‌های لیزا را که در هنرستان یاد گرفته و طرز خمار کردن چشمانش را در حضور مردان به‌سختی تحمل می‌کنم و بخصوص نمی‌توانم برای خودم دلیلی بتراشم که چرا هر روز بایستی یک جوان بیگانه در سر سفره ما حاضر شود، دانش و کلیه مراحل زندگی من بکلی با مردمی که آنها را دوست دارم تفاوت دارد. زن من و مستخدمین با یکدیگر زیرگوشی صحبت می‌کنند "او نامزد است" حضور او مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کند و مثل اینست که یک سبام‌بوست افریقائی سر میزم نشسته. برای من که باخلاق دخترم کاملاً آشنایی دارم بعید به نظر نمی‌رسد که او این کراوات، این چشمها و این گونه‌های سل و ول را دوست داشته باشد.

سابق من دوست داشتم باتفاق خانواده‌ام شام بخورم، یا املاً برام چندان تفاوتی نمی‌کرد که تنها با باتفاق آنها غذا بخورم ولی اکنون خودم را ناراحت و کسل می‌بینم، بعد از موفق شدن به گرفتن

آخرین نشان افتخار و انتصابم به سمت ریاست فاکولته طب نمی دانم چرا خانواده‌ام سر میز تشریفات زیادی درست می‌کنند بجای آن بشقابهای ساده که در موقع تحصیل به آنها عادت داشتم اکنون سوپ و نوعی رشته فرنگی مخصوص و قلوه برای من می‌آورند. این ریاست و ارتقاء درجه و معروفیت باعث شده‌اند که همیشه خوراکم کتلت‌های لذیذ، خوراک غاز و شیرینهای عالی باشد، بعلاوه بجای آگاشا یک پیرزن پر حرف خوشرو و به‌گوز که مردی موقر و ضعیف است و دست راستش را دستکش سفیدی پوشیده مأمور مرتب کردن میز نهار من شده است. سرویسروی میز گرچه خیلی مختصر است ولی چون بدست اشخاص ناگهی چیده شده بنظر ریاض می‌آید.

وقتیکه من و زن و بچه‌هایم سر میز غذا می‌نشینیم مانند سابق آن شوخیا و خنده‌های بلند و بازیهای که دوست می‌داشتم نیست. برای مرد پرکاری مانند من نهار خوردن در محیط فامیلی یکنوع استراحت و برای زن و بچه‌هایم عید کوچکی بود. من با شوخیا و بازی‌های آنها می‌توانستم اقلاً نیمساعت از فکر کار و شاگردان خود راحت شوم و جز به آنها به چیز دیگری نیندیشم و با نوشیدن یک گلاس مشروب به‌کلی فاکولته خود را فراموش می‌کردم. دیگر آن حوادث خنده‌آور دعوای سگ و گربه سر میز افتادن سنجاق زلف کاتیا در ظرف سوپ و از این قبیل اتفاقات رخ نمی‌دهد.

من در خوراک کمی سلیقه دارم. قیافه اندیشناک و مضطرب‌زنم کمی گرفته به‌نظر می‌رسد، نمی‌دانم چرا این وقار و تشریفات مصنوعی را به خود تحمیل می‌کند. با نگاهی مضطربانه ظروف ما را نگرسته و اظهار می‌دارد:

— مثل اینکه این کباب را دوست ندارید یا چندان خوششان نمی‌آید اینطور نیست؟

و من مجبورم که باو جواب بدهم:

— بیخود مضطرب نشو عزیزم، این کباب خیلی لذیذ است.
— تو همیشه از من طرفداری می‌کنی و حقیقت را نمی‌گوئی پس
چرا الکساندر آدولفونویچ نمی‌خورد؟

اینگونه تعارفات در طول غذا خوردن ما ادامه دارد لیزا با
صدای بلند می‌خندد. من تصور می‌کنم که زندگی خصوصی و داخلی
این مردمی که سر میز نشسته‌اند بکلی از نظر من مخفی است، مانند
سابق خود مرا تنها حس می‌کنم، در جلو من زنی نشسته که مانند سابق
زن من نیست و دخترم لیزا آن لیزای واقعی نمی‌باشد.

این تغییرات فاحش که در طول مدت درازی حادث شده مرا
متعجب نمی‌کند. ولی آخر علت‌این تغییر چه بوده؟ برای من مجهول
است، شاید تمام ناگواریها از اینجا سرچشمه می‌گیرند، بلکه خداوند
نخواستہ نیروئی که بمن داده بزن و بیچام عطا کند، من در کودکی
عادت داشتم که از نفوذهای خارجی در خودم جلوگیری کنم و از این
جهت کاملاً ورزیده هستم، که اتفاقات، حوادث زندگی فعلی از قبیل
اشتهار، القاب و زندگی راحتی که مافوق طبقه ما قرار گرفته بوده مرا
زجر می‌داده و هرگز شخصیت مرا تحت سلطه خود در نمی‌آورده‌اند،
ولی اشخاص ضعیفی مانند لیزا و زنم مانند اینست که زیر بهمن مانده
باشند.

دخترها و گنهگر درخصوص آهنگها، خوانندگان و بهانیست‌های
مشهور مانند باخ و براهام صحبت می‌کنند و زنم که آنها خیال نمی-
کنند از موسیقی اطلاع نداشته باشد با شغف می‌خندد و می‌گوید: "جقدر
عالی... راستی ممکن است اینطور باشد؟ هان؟"، "گنهگر خطی با
منابت غذا می‌خورد و اطبهارات دختران جوان را با حالنی مبالغه‌آمیز
گوش می‌کند، گاهیگاهی صل می‌کند که فرانسه صحبت کند (یک فرانسه)
بد و شکسته بسته) و علوم نیست چرا بمن حضرت خطاب می‌کند.
همه رفتار و صحبتها مرا اندوهناک می‌سازند، سابقاً هرگز نمی-